

روزنامه دیواری

سیده زهرا برقی

مریم و مهری همیشه با هم دعوا داشتند. یک روز سر این که رنگ مانتوی کدام یک قشنگ تر است. یک روز سر این که کدام یک از آن‌ها مسافرت‌های بیشتری رفته است. مهری پر شر و شور تر از مریم بود. سر کلاس، حاضر جوابی می‌کرد و نمره‌های بهتری می‌گرفت. مریم برعکس مهری کمتر حرف می‌زد و بیشتر از مهری درس می‌خواند. گرچه همیشه نمره‌هایش یکی دو شماره کمتر از مهری بود اما در کل، این مهری بود که به مریم حسودی می‌کرد و مریم اگرچه نمره‌های کمتری می‌گرفت، اما بین بچه‌های مدرسه محبوب‌تر بود. با همه این حرف‌ها، مریم و مهری که همسایه یکدیگر بودند، عصرها با هم توی ایوان مشق می‌نوشتند و شب‌ها توی پشت بام صابون رنده می‌کردند تا داداش رضا و داداش مهدی، کوکتل مولوتف درست کنند. این برنامه هر شب آن‌ها بود.

قرار بود قبل از نوروز توی مدرسه جشنواره روزنامه دیواری برگزار شود. مریم و مهری هم خیلی دوست داشتند توی این مسابقه شرکت کنند اما از آن جایی که بین این دو رقابت عجیبی حاکم بود، هیچ کدام حاضر نشد هم‌گروه آن یکی شود. مریم قرار شد با یکی دو نفر دیگر یک روزنامه دیواری در بیاورد و مهری هم با عاطفه و دوروبری‌هایش هم‌گروه شد. قرار بود دو هفته دیگر روزنامه دیواری‌ها تحویل معاون مدرسه، خانم کبیری شود. مریم هر وقت مشق نوشتن‌اش تمام می‌شد یک کتاب کوچک را که با روزنامه جلد کرده بود، بر می‌داشت و می‌خواند. مهری پرسید: چی شده، کتابخون شدی تازگی؟! مریم گفت: برای روزنامه دیواری مون می‌خوام یه مطلب ازش در بیاورم. مهری گفت: اسم کتاب چیه؟

مریم مرموزانه به مهری نگاهی انداخت و گفت: !! زنگی؟! بعد انگار که از حرفش پشیمان شده باشد گفت: خب میگم اما قول بده به عاطفه نگي. باشه؟!

مهری سرش را تکان داد. مریم گفت: بگو به خدا. مهری گفت: به خدا. به جون بابام.

مریم صفحه اول کتاب را باز کرد. مهری خواند: رازهای نماز. و گفت: رازهای نماز؟

مریم گفت آره! اینو از کتابخونه داداش رضا پیدا کردم. چیزای جالبی توش نوشته... و دوباره مشغول ورق زدن کتاب شد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی از روزنامه دیواری شما چه خبر؟

مهری خودش را مشغول مرتب کردن جامدای پارچه‌ای‌اش کرد و گفت: عاطفه یه چیزایی جمع کرده، قراره من مطالب رو بگیرم و توی روزنامه پاك‌نویس كنم. مریم با تعجب پرسید: یعنی تو هیچ مطلبی از



مجلات یا کتاب‌ها در نمیاری؟ مهری شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: عاطفه می‌گه همشو جور می‌کنه. می‌گه باید یه چیزی بنویسیم که برنده بشیم.

مریم با دسته‌ای از موها که از کنار روسری‌اش بیرون زده بود، بازی می‌کرد و به حرف‌های مهری گوش می‌داد.

مهری ادامه داد: عاطفه می‌گه ما برنده‌ایم. تو هم خیلی زور نزن. مطمئنم هیچ‌کی نمی‌تونه مثل ما، روزنامه دیواری در بیارم. روزنامه دیواری ما همه چی تمومه. بعله!

مریم، رضا را دید که از دربان به سرعت بالا می‌رفت. صدا زد: رضا! رضا! امشب هم بیاییم کمکتون؟ رضا با عجله روی لبه بام پرید و گفت: هیس! چه خبرته؟... نه امشب کاری واسه شما دو تا نیس. مریم خود به خود به بحث خاتمه داده بود. مهری وسایلش را جمع کرد و گفت: خب دیگه خداحافظ.

فردای آن روز، زنگ ورزش بچه‌هایی که توی مسابقه روزنامه دیواری شرکت کرده بودند، از معلم اجازه گرفتند تا به کار گروهی بپردازند. مریم لوله مقوا را باز کرد و هر کدام از دوستانش یک گوشه آن را گرفتند. مریم گفت: این بالا یه بیت شعر می‌نویسیم. وسط روزنامه یه طرح بزرگ می‌خوایم. مثلاً یک کاریکاتور بامزه. ولی یادمون باشه چون موضوع روزنامه‌مون، «رازه»، باید کاریکاتورش مرتبط با همین باشه.

اکرم گفت: من در مورد یکی از رازهای طبیعت، یه مطلب قشنگ پیدا کردم.

شهناز گفت: در مورد اهمیت راز و رازداری هم می‌شه یه چیزایی نوشت. جدول هم لازم داریم که داداشم

گفته برامون در میاره. مریم لبخند رضایتی زد و گفت: منم رازهای نماز رو از این کتاب خلاصه کردم. یه شعر قشنگ هم در این مورد باید پیدا کنیم.

مهری و بقیه بچه‌های گروه، نشستند و لبه پله‌ها و عاطفه مقابل‌شان ایستاده بود. عاطفه گفت: ما باید برنده بشیم. من روی مطالبمون خیلی فکر کردم. حتی بابام یک مطلب واسه روزنامه‌مون داده که خیلی جالبه و حتماً خانم کبیری و بقیه ازش خوششون میاد. یه دختر عمه دارم که چهره آمارو خیلی قشنگ می‌کشه. هر کدومتون یه عکس از خودتون برام بیارید تا توی روزنامه دیواری کار کنیم.

مهری گفت: یه خودکار مشکی خوشگل از داداشم گرفتم که باهاش مطالب روزنامه‌رو پاک‌نویس کنم. ابزار کار من آماده آماده‌س.

عصرها که مریم و مهری توی ایوان با هم مشق می‌نوشتند، مریم از روند تکمیل روزنامه دیواری هم می‌گفت و لای حرف‌هایش دائماً تکرار می‌کرد: به کسی نگي‌ها! قول میدی؟ و مهری قول می‌داد.

مریم خیلی ذوق داشت. تا حالا کار گروهی نکرده بود و از این کار خوشش آمده بود. یک روز، وقتی داشتند مشق می‌نوشتند، رو به مهری پرسید: تو چرا از روزنامه‌تون چیزی نمی‌گی؟ همش من دارم می‌گم و تو چیزی نمی‌گی. نکنه به من اعتماد نداری؟!

مهری من‌ومن کنان گفت: نه بابا. چی بگم آخه؟ عاطفه هر روز یه مطلب جدید به من می‌ده تا توی مقوا بنویسم. بعد از من، نوبت دختر عمه اونه که نقاشی‌های روزنامه دیواری‌رو بکشه.

مریم گفت: چه جالب! الان چه‌قدر از روزنامه‌تون

آماده شده؟

مهری سرش را پایین گرفته بود و با خودکارش ور می‌رفت. گفت: تقریباً نصفش. بعد ادامه داد: البته عاطفه می‌گه همه مطالب آماده‌س.

مهری چندان ذوقی نشان نمی‌داد. چون اصلاً از مطالبی که عاطفه داده بود، خوشش نیامده بود. مهری با نارضایتی تمام، هر شب بعد از آن که از خانه مریم بر می‌گشت روی روزنامه دیواری خم می‌شد و هر کاری می‌کرد تا با خودکار جدیدش، مطالب را بنویسد، نمی‌توانست. دستش می‌لرزید. عاطفه تمام مطالبی که آماده کرده بود، در مورد عرض ارادت به شاه و حکومت بود. مقاله پدرش یک کاسه‌لیسی تمام‌عیار بود و این برای مهری یعنی افتضاح! بابای مهری اگر می‌فهمید که دخترش توی این روزنامه همکاری دارد، حتماً از دستش خیلی عصبانی می‌شد. مهری باید این را به مریم می‌گفت اما غرورش اجازه نمی‌داد چون آن وقت جلوی مریم احساس ضعف می‌کرد.

یکی دو شب بعد، مهری دیگر طاقت نیاورد. رو به مریم گفت: مریم! یه چیزی بگم به کسی نمی‌گی؟ مریم گفت: نه به خدا...

مهری گفت: دختر عمه عاطفه قراره عکس شاهرو توی روزنامه‌مون بکشه. عکس مارو هم دورش می‌کشه.

مریم با چشمان گشاد پرسید: عکس شاه؟

صدای شعارهای سر پشت‌بام و تیراندازی از توی کوچه خیابان می‌آمد. مهری هول شده بود. گفت:

هیس! یواش‌تر! چرا داد می‌زنی؟

مریم خودش را جمع و جور کرد و دوروبرش را پائید گفت: روزنامه شما شاهیه؟ آره مهری؟

مهری با شرمندگی سرش را پایین انداخت. مریم گفت: مطالبش چی؟ اینایی که هر شب داری می‌نویسی؟ مهری یکهو زد زیر گریه. مریم جا خورده بود. برادر و بابایش هر شب سر پشت‌بام شعار می‌دادند و او داشت برای خوشامد شاه، روزنامه در می‌آورد. حرفی برای گفتن نداشت. می‌خواست بگوید: دیوانه! تو که عاطفه‌رو می‌شناختی، می‌دونستی باباش از اون شاه‌های درجه یک. چرا با اون هم گروه شدی؟! اما این‌ها را نگفت. فقط پرسید: اگر بهشون بگی دیگه نمی‌نویسی، قبول می‌کنن؟

مهری همان‌طور که آستین‌اش را گاز می‌گرفت و گریه‌اش را قورت می‌داد، سرش را بالا انداخت و گفت: نه! بدبختیم همینه دیگه. عاطفه بفهمه من با اون هم‌فکر نیستم، میره منو لو میده. اون وقت خانوم کبیری پدرمو در میاره. عاطفه میگه از الان همه مدرسه می‌دونن که روزنامه دیواری ما اول می‌شه.

مهری دوباره پشت‌بام را پائید و آرام‌تر گفت: مریم! من چی کار کنم؟ من که شاهی نیستم. عاطفه خیال می‌کنه من همه مطالبی که تا الان بهم داده‌رو پاک‌نویس کردم اما من جز ستون اول، دیگه هیچی ننوشتیم.

آن شب سر و صدای کوچی و خیابان از همیشه بلندتر بود. صدای ماشین‌هایی که به تندی توی کوچه‌ها می‌پیچیدند. صدای قدم‌های سریع. مریم تمرکزش را از دست داده بود. داشت برای نجات مهری راه‌حل‌ها را بررسی می‌کرد. گفت: یه فکری به سرم زد. تو از امشب آبله‌مرغان می‌گیری.

مهری گفت: نه! آبله‌مرغان که به درد نمی‌خوره! عاطفه میاد دم در خونه. مطالب‌برو میده و میره.

کاری به من نداره. با مطالبش کار داره. مریم گفت: راست می‌گی. خب تو مثلاً دل درد شدید داری. تب داری. آهان! مثلاً مسموم شدی. همش به خودت می‌پیچی و مشق‌هات رو هم به زور می‌نویسی چه برسه به روزنامه دیواری.

مهری اشک‌هایش را پاک کرد. خودش را در نقش یک مسموم بد حال تصور کرد. نمی‌دانست از پس اجرای نقش بر می‌آید یا نه؟ چون باید جلوی بابا و مامانش هم نقش بازی می‌کرد تا قضیه لو نرود. دیر وقت بود. مادر مهری تلفن کرد که چرا مهری نمی‌آید. مهری کتاب و وسایلش را جمع کرد و رفت...

فردا صبح، مریم، زنگ خانه مهری را زد. مادرش آمد دم در و گفت: حال مهری از نصف شب بد شده. مریم هم قیافه‌اش را درهم کرد و گفت: آخه چرا؟ مادر مهری گفت: نمی‌دونم. مثل مارگزیده داره به خودش می‌پیچه. داریم می‌بریمش دکتر. تو برو مدرسه به خانوم کبیری بگو مهری امروز نیاد. خودمم بعداً میام میگم. مریم اول به عاطفه و بعد به خانم کبیری گفت که مهری مسموم شده. عاطفه

گفت: پس روزنامه‌مون چی؟ مریم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: از اونش دیگه خبر ندارم ولی مامانش می‌گفت یکسره داره به خودش می‌پیچه و هی بالا میاره. فکر نکنم بتونه براتون با این حالش خوش خط بنویسه. عاطفه گفت: آخه نصف بیشترشو نوشته. بدم به یکی دیگه، دو خطه می‌شه.

مریم هم خودش را زد به بی‌خبری. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: دیگه با خودته. عاطفه هم که زیر لب به مهری فحش دیوانه و بی‌شعور می‌داد و می‌گفت که از اول نباید توی گروه راهش می‌داد، رو به مریم گفت: پس کلاس که تموم شد با هم بریم تا ازش روزنامه‌مو بگیرم. عاطفه لوله مقوا را از مادر مهری گرفت و از سوراخ لوله، توی مقوا را نگاه کرد. مقوا سفید بود و هنوز هیچ کاریش جلو نرفته بود. لبش را کج کرد و گفت: می‌شه بگید مهری بیاد دم در.

مادر مهری که بوهایی برده بود و فیلم بازی کردن دخترش را فهمیده بود، گفت: الان که خوابه. به زور خوابید دکتر یه عالمه دارو داده. شاید توی مدرسه چیزی خورده بود که مسمومش کرده. شما نمی‌دونید چی خورده؟ عاطفه که حسابی زورش گرفته بود، نهنه‌کنان، خداحافظی کرد و رفت. مریم گوشه حیاط خانه مهری ایستاده بود. مادر مهری که در را بست نگاهی به مریم انداخت و گفت: پیش خودمون بمونه اما مهری باید بازیگر بشه، بس که خوب از دیشب مارو سرکار گذاشته. برو پیشش. برو بهش اخبار امروز رو بده که بدجوری منتظرته. مریم دوید توی اتاق.

